



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

تو از خواری همی‌نالی نمی‌بینی عنایت‌ها  
مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها

تو را عزت همی‌باید که آن فرعون را شاید  
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت‌ها

خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر  
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت‌ها

دهان پرپست می‌خواهی مزن سرنای دولت را  
نتاند خواندن مقری دهان پرپست آیت‌ها

ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد  
به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها

دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی  
به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت‌ها

اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین  
رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت‌ها

سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم  
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها

تو بدنامی عاشق را منه با خواری دونان  
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها

چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد  
که از جاننش همی تابد به هر زخمی حکایتها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش  
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۲۲۷

همچو آن شخص درشت خوش سخن  
در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامتگر شدند  
پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی  
پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار  
پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن  
گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد  
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ  
پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا  
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که می‌گویی که فردا این بدان  
که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوان‌تر می‌شود  
وین کننده پیر و مضطر می‌شود

خاربن در قوت و برخاستن  
خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر  
خارکن هر روز زار و خشک تر

او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر  
زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت  
بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی  
حس نداری سخت بی‌حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان  
که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافل‌ی باری ز زخم خود نه‌ای  
تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر بر گیر و مردانه بزن  
تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا به گلبن وصل کن این خار را  
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا  
وصل او گلشن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمنست  
کشتن آتش به مؤمن ممکنست

مصطفی فرمود از گفت جحیم  
کو بممن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود  
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمنست  
زانک بی ضد دفع ضد لا یمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل  
کان ز قهر انگیزته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار  
آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمه آن آب رحمت مؤمنست  
 آب حیوان روح پاک محسنست

بس گریزانست نفس تو ازو  
 زانک تو از آتشی او آب خو

ز آب آتش زان گریزان می‌شود  
 کاتشش از آب ویران می‌شود

حس و فکر تو همه از آتشت  
 حس شیخ و فکر او نور خوشست

آب نور او چو بر آتش چکد  
 چک چک از آتش بر آید برجهد

چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد  
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا  
 تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد  
 لاله و نسرين و سیسنبر دهد

باز پهنا می‌رویم از راه راست  
 باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود  
که خرت لنگست و منزل دور زود

سال بیگه گشت وقت کشت نی  
جز سیه‌رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد  
بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راهرو بیگاه شد  
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود  
پیر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بیاز  
تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر  
هین فتیش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت  
تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست  
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا  
 بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست  
 هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخ نیست از سرو بهشت  
 وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقا است این ترک هوا  
 برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوبکیش  
 مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه  
 وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست  
 از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند  
 فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید  
 عالم بس آشکار ناپدید



این جهان نیست چون هستان شده  
وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی می‌کند  
کژنمایی پرده‌سازی می‌کند

اینک بر کارست بی‌کارست و پوست  
وانک پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد  
باد را دان عالی و عالی‌نژاد

چشم خاکی را به خاک افتد نظر  
بادبین چشمی بود نوعی دگر

اسپ داند اسپ را کو هست یار  
هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسپست و نور حق سوار  
بی‌سواره اسپ خود ناید به کار

پس ادب کن اسپ را از خوی بد  
ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

چشم اسپ از چشم شه رهبر بود  
چشم او بی‌چشم شه مضطر بود

چشم اسپان جز گیاه و جز چرا  
هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود  
آنکهی جان سوی حق راغب شود

اسپ بی راکب چه داند رسم راه  
شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست  
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود  
معنی نور علی نور این بود

نور حسی می‌کشد سوی ثری  
نور حقش می‌برد سوی علی

زانک محسوسات دونتر عالمیست  
نور حق دریا و حس چون شب‌نمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو  
جز به آثار و به گفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران  
هست پنهان در سواد دیدگان

چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم  
چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست  
چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

این جهان چون خس به دست باد غیب  
عاجزی پیش گرفت و داد غیب

گه بلندش می‌کند گاهیش پست  
گه درستش می‌کند گاهی شکست

گه یمینش می‌برد گاهی یسار  
گه گلستانش کند گاهیش خار

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار  
اسپ در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان  
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست  
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

ما رمیت از رمیت گفت حق  
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را  
چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر  
تیر خون‌آلود از خون تو تر

آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون  
وآنچ ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست  
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو  
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را  
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانک مخلص در خطر باشد ز دام  
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانک در راهست و رهزن بی‌حدست  
آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است  
مرغ را نگرفته است او مقنص است

چونک مخلص گشت مخلص باز رست  
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آئینه دگر آهن نشد  
هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد  
هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو  
رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی  
چونک بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود  
دیده‌ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او  
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی‌آلت چو حق  
با مریدان داده بی‌گفتی سبق

دل به دست او چو موم نرم رام  
مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتریست  
باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشه آن زرگست  
سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست  
گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست او حکیمست اوستاد  
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کوا مثنای می‌کند  
هست که کاواز صدتای می‌کند

می‌زھاند کوه از آن آواز و قال  
صد هزاران چشمه آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می‌شود  
آبها در چشمه‌ها خون می‌شود

زان شهنشاه همایون نعل بود  
که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه  
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود  
نه بدن از سبزپوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقی درو  
نی صفای جرعه ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند  
این چنین که را بکلی بر کنند

بوک بر اجزای او تابد مهی  
بوک در وی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوهها را بر کند  
بر سر ما سایه کی می‌افکند

این قیامت زان قیامت کی کمست  
آن قیامت زخم و این چون مرهمست

هر که دید این مرهم از زخم ایمنست  
هر بدی کین حسن دید او محسنست

ای خنک زشتی که خویش شد حریف  
وای گلرویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود  
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد  
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد  
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو  
پیسها یک رنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گویش قم  
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست  
رنگ آتش دارد الا آهنست

رنگ آهن محو رنگ آتشست  
ز آتشی می لافد و خامش وشست

چون بسرخی گشت همچون زر کان  
پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم  
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکیست و ظن  
آزمون کن دست را بر من بزن



آتشم من بر تو گر شد مشتبه  
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا  
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک  
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند  
ریش تشبیه مشبه را مخند

پار در دریا منه کمگوی از آن  
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر  
لیک می‌نشکیم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد  
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو  
چون نماند پا چو بطانم درو

بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست  
حلقه گرچه کژ بود نی بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد  
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد  
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود  
پاکی اجسام کم میزان بود

زانک دل حوضست لیکن در کمین  
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد  
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب  
گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود  
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود  
الحياء يمنع الايمان بود

دل ز پایه حوض تن گلناک شد  
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایه حوض دل گرد ای پسر  
هان ز پایه حوض تن می کن حذر

بحر تن بر بحر دل بر هم زنان  
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست و باشی تو کژ  
پیشتر می غر بدو واپس مغر

پیش شاهان گر خطر باشد بجان  
لیک نشکیند ازو با همتان

شاه چون شیرین تر از شکر بود  
جان به شیرینی رود خوشتر بود

ای ملامتگر سلامت مر ترا  
ای سلامتجو رها کن تو مرا

جان من کوره ست با آتش خوشست  
کوره را این بس که خانه آتشست

همچو کوره عشق را سوزیدنیست  
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی برگی ترا چون برگ شد  
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت  
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست  
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طیب  
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون  
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست  
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل  
خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند  
که همه دیوانگان پندم دهند